

بسم الله الرحمن الرحيم

باغ فرشته ها

مجموعه قصه های برتر کودکان و نوجوانان
برگزیده ی فراخوان آثار فرهنگی و هنری فریضه ی برتر

جواد نعیمی

فاطمه موسوی

دخترک و نقاشی

جواد نعیمی

دخترک آن قدر به نقاشی علاقه داشت که هر شب دفتر نقاشی و مدادهای رنگی اش را کنار رختخواب خودش می گذاشت. آن وقت دراز می کشید و به تماشای نقاشی های خودش می پرداخت. آن قدر با مدادها و دفترش حرف می زد تا کم کم پلک هایش سنگین می شدند و دفتر از دستش می افتاد...

آن شب هم دخترک داشت به نقاشی نیمه تمامی که روز گذشته کشیده بود، نگاه می کرد که ناگهان آن اتفاق برایش پیش آمد!

دخترک، یک باره احساس کرد که پشتش می خارد. اندکی بعد هم با تعجب دید که دارد بال در می آورد. در یک

چشم به هم زدن ، دو تا بال قشنگ از پشت دخترک روید! بال
هایی که هر کدام مثل یک دفتر بزرگ نقاشی بودند.

دخترک ، دور خودش می چرخید که دید کسی دارد روی
زمین دانه می پاشد و به او اشاره می کند که جلو برود .
دخترک با خودش گفت : « من که پرنده نیستم تا دانه بچینم . »
ولی بعد با خود زمزمه کرد : « اما بال که دارم ! پس باید بتوانم
پرواز کنم . » آن وقت بال هایش را به هم زد ، یعنی آن ها را
امتحان کرد . بعد هم تصمیم گرفت به طرف دانه ها پرواز
کند...

دخترک ، به راحتی توانست بال بزند و به طرف دانه ها بپرد .
وقتی هم که نزدیک دانه ها رسید ، دید همه ی آن ها رنگی
هستند . از دیدن آن ها خوشحال شد و به طرف زمین پایین آمد .
همین که کنار دانه ها رسید ، دید آن ها دانه نیستند ، بلکه همه
مداد رنگی زیبا و کوچکی هستند که زیر نور خورشید می
درخشند . دخترک چند تا از مداد رنگی های کوچولو را
برداشت و بال های خودش را با آن ها رنگ آمیزی کرد . سپس

نگاهی به اطراف انداخت ، بال هایش را باز کرد و دوباره پرواز کرد. او در آسمان اوج گرفت. بال هایش زیر نور خورشید ، مثل رنگین کمان ؛ زیبا شده بود. با خوش حالی پرواز می کرد و بچه هایی که روی زمین بودند با دیدن بال های زیبای او ، به هوا می پریدند ؛ شادی می کردند و او را به یکدیگر نشان می دادند. دخترک ، هم چنان بال می زد و از آن بالا ، زیبایی های زمین را می دید و لذت می برد. او ، آن قدر پرید و پرید تا این که احساس خستگی کرد. در این هنگام ، دخترک که به سوی زمین فرود می آمد ، خانه ای را دید که درست مثل خانه ی خودشان بود. پایین تر که آمد ، فهمید اشتباه نکرده . آن جا ، خانه ی خودشان بود. دخترک که دیگر خیلی خسته شده بود ، درست مثل یک گنجشک ، روی لبه ی پنجره ی اتاق خودش نشست و به داخل اتاق نگاه کرد. رختخواب خودش را دید. دفتر نقاشی اش هم ، کنار آن بود. ناگهان صدای گریه ای به گوشش رسید. خوب گوش داد، صدای دفتر نقاشی دخترک بود که داشت به شدت ناله می کرد و اشک می ریخت...

دخترک از پنجره به داخل اتاق رفت ، اشک های دفترش را پاک کرد و از او پرسید: « چرا داری گریه می کنی؟ چی شده است ؟ »

دفتر نقاشی دخترک به او گفت : « من با تو قهرم ! من از دست تو ناراحتم ! »

در این هنگام ، مدادهای رنگی و پاک کن دخترک هم سرشان را بلند کردند و هم صدا گفتند : « ما هم از تو شکایت داریم ! »

دخترک در حالی که مدادها را توی جعبه شان می گذاشت و دفترش را به سینه اش می چسباند ، با تعجب پرسید : « مگر من چه کار کرده ام ؟ مگر من به شما بدی کرده ام ؟ »

دفتر نقاشی گفت : « تو همه اش بی خودی ورق های مرا می کنی و دور می اندازی. بعضی وقت ها هم الکی مرا خط خطی می کنی ... »

هنوز حرف های دفتر تمام نشده بود که پاک کن پرید وسط دفتر و گفت : « هر وقت هم که بی کار می شود، گوشت تن

مرا می جود ، یا تکه ای از من را جدا می کند و دور می اندازد!»

مدادهای رنگی نگذاشتند حرف پاک کن تمام شود و یک صدا به دخترک گفتند : « خوب نگاه کن ! بین ما چه قدر کوچولو شده ایم ! برای این که همه اش نوک ما را می شکنی و هی ما را می تراشی.» بعد هم مدادرنگی ها، پاک کن و دفتر نقاشی با هم گفتند : « حالا فهمیدی چرا ما از دست تو ناراحت هستیم؟! »

دخترک که نقاشی را دوست داشت و به دفتر و مدادهایش هم علاقه مند بود و از شنیدن حرف آن ها خیلی ناراحت شده بود شروع کرد به گریه کردن ! مدادها و دفتر و پاک کن هم دست به دست هم دادند و بال های دخترک را از تنش جدا کردند ! در همین وقت بود که بال های دخترک به شکل یک هواپیمای کوچک درآمدند. دفتر نقاشی ، مدادهای رنگی و پاک کن هم رفتند و نشستند توی آن هواپیما. تا دخترک

خواست به خودش بیاید ، هواپیمای کوچک و مخصوص از پنجره ی اتاق دخترک بیرون رفت و در دل آسمان ناپدید شد! دخترک با عجله دوید پشت پنجره و فریاد کشید : « دفتر نقاشی ! پاک کن ! مدادهای رنگی ! برگردید ! شما را به خدا برگردید ! قول می دهم که دیگر اذیت تان نکنم ! قول می دهم از شما به خوبی مراقبت کنم و بی جهت شما را از بین نبرم و خراب نکنم ! خواهش می کنم برگردید ! »

دخترک ، داد می زد و مثل ابر بهار گریه می کرد، که مادرش بالای سرش آمد؛ آهسته او را تکان داد و گفت : «دخترم ! بلند شو ! چرا داری گریه می کنی ؟ بلند شو ! تا کی می خواهی بخوابی ؟ اگر دیر بجنبی ، مدرسه ات دیر می شود ها ! »

دخترک ، چشم هایش را باز کرد و پیش از هر چیز، دفتر نقاشی و مدادهایش را از بالای سر خود برداشت، آن ها را به سینه اش چسباند و گفت : « قول می دهم بچه ی خوبی باشم . حالا بگوئید بینم با من آشتی می کنید؟ »

نقاشی دخترک توی دفترش به او لبخند می زد. پاک کن
خوش حال بود و مدادهای رنگی ، توی جعبه شان
می خندیدند!

دخترک ، نگاه دیگری به آن ها انداخت . خنده و شادی
روی لب ها و توی قلب دخترک دوید. او با خوش حالی از
رختخواب بیرون پرید و همه چیز را برای مادرش تعریف کرد.

قصه ی خانم سنجابه و خانم خرگوشه

فاطمه موسوی

در گوشه ای از یک جنگل بزرگ و سرسبز، گروهی از حیوان ها در کنار هم با صلح و صفا زندگی می کردند. از میان این حیوان ها می توان به خانواده ی آقا خرگوشه و آقا سنجابه اشاره کرد که سال های سال با هم دوست بودند و رفت و آمد داشتند. آن ها همسایه های خوبی برای هم بودند. در کارهایی که می خواستند بکنند با هم مشورت می کردند و برای هر کدام کاری یا مشکلی پیش می آمد، دیگری به او کمک می کرد.

آقا خرگوشه بازرگان بود. او به دهکده های اطراف می رفت، داد و ستد می کرد و با خرید و فروش اجناس، زندگی اش را تامین می کرد. آقا سنجابه هم از راه کشاورزی خرج زندگی اش را در می آورد و بسیار زرنگ و با هوش بود. خانم خرگوشه و خانم سنجابه هم که مثل دو تا خواهر بودند. هر دو هم خانه دار و با سلیقه. مثلاً نزدیک عید که می شد، یا جشنی،

چیزی در راه بود، به کمک هم کیک ها و شیرینی های خوشمزه ای درست می کردند. خانم سنجابه هر وقت به لباس یا ظرفی نیاز داشت به آقا خرگوشه سفارش می داد که برایش بیاورد. خانم خرگوشه هم میوه ها و سبزی های مورد نیاز را از آقا سنجابه می گرفت. به این ترتیب، آن ها زندگی خوب و شیرینی داشتند.

در یک روز بهاری که درخت ها پر از شکوفه شده و پرنده ها با آوازهای قشنگ شان محیط شاد و لذت بخشی را به وجود آورده بودند، آقا خرگوشه به سلامتی از سفر چند روزه اش برگشت. او یک هدیه هم برای همسرش آورده بود. وقتی خانم خرگوشه با خوشحالی هدیه ی شوهرش را باز کرد، خیلی ذوق زده شد و گفت: « وای! دستت درد نکند. چه گردن بند مروارید قشنگی برایم آورده ای!» آقا خرگوشه پاسخ داد: « قابل شما را ندارد، خانم جان!»

خانم خرگوشه بلند شد تا گردن بندش را توی کمد بگذارد که صدای در بلند شد. خانم خرگوشه با باز کردن در، خانم

سنجابه را دید. با او سلام و احوال پرسی کرد و گفت: «
بفرمایید تو، خواهر!» خانم سنجابه وارد لانه ی آقا خرگوشه شد
و گفت: «داشتم گلدوزی می کردم، نخ مک آوردم، آمدم
بینم نخ رنگی داری، به من قرض بدهی؟»

خانم خرگوشه گفت: «بیا بنشین، تا بروم برایت بیاورم. ضمناً
بین آقا خرگوشه چه گردن بند زیبایی برایم آورده.»
خانم سنجابه نگاهی به گردن بند انداخت و گفت: «واقعاً
خیلی قشنگ است. مبارکت باشد.»

چند لحظه بعد، خانم خرگوشه با کلی نخ رنگی نزد خانم
سنجابه برگشت. خانم سنجابه نخ ها را گرفت و تشکر کرد و
رفت.

چند ماه بعد، در یکی از روزهای تابستان، خانم سنجابه که
به عروسی یکی از بشتگانانش دعوت شده بود، وقتی داشت
خودش را توی آینه نگاه می کرد، با خودش گفت: «جای یک
گردن بند، روی گردنم خالی است!» بعد هم ناگهان چیزی به

خاطرش رسید و زیر لب گفت: «گردن بند خانم خرگوشه! بله خوب است به سراغ او بروم و گردن بندش را امانت بگیرم...»
خانم سنجابه به دنبال این فکر، به در خانه ی همسایه اش رفت و به خانم خرگوشه گفت: «خواهر جان! می خواهم از تو خواهش کنم اگر می شود، همان گردن بند مرواریدت را به من امانت بدهی. عروسی یکی از بستگان دعوت هستیم، از آن جا که برگشتیم گردن بندت را برایت می آورم.»

خانم خرگوشه گفت: «اشکالی ندارد خواهر، الان می روم برایت می آورم.»

وقتی خانم خرگوشه، گردن بند را به خانم سنجابه می داد، به او گفت: «تا هر وقت می خواهی دستت باشد. فعلا که من آن را لازم ندارم.»

خانم سنجابه، گردن بند را گرفت و تشکر کرد و به سرعت به خانه برگشت تا خودش را برای رفتن به عروسی آماده کند... توی عروسی، همه به گردن بند زیبای خانم سنجابه چشم دوخته بودند و از آن تعریف می کردند. خانم سنجابه هم

خیلی خوشحال بود. خلاصه عروسی به خیر و خوشی به پایان رسید و خانم سنجابه به خانه برگشت...

چند روز از این ماجرا گذشته بود که خانم سنجابه وقتی داشت کارهای خانه اش را انجام می داد، صدای در را شنید. وقتی در را باز کرد، یکی از خانم های بستگانش را دید. با او سلام و احوال پرسی کرد و گفت: « بفرمایید تو.» آن خانم گفت: « مزاحم نمی شوم عزیزم. فقط یک خواهش از تو دارم امروز به یک مهمانی مهم دعوتم، می خواستم لطف کنی و همان گردن بندی را که آن روز؛ توی عروسی به گردن داشتی به من امانت بدهی. فردا آن را به تو باز می گردانم!» با شنیدن این حرف، خانم سنجابه یادش آمد که ای وای، فراموش کرده امانت مردم را پس بدهد! آن وقت به فکر فرو رفت و با خودش گفت: «چه بد شد! حالا اگر بگویم آن گردن بند مال من نیست، مال یکی از دوستانم است آبرویم می رود! اگر هم آن را به او ندهم با خودش خواهد گفت که من خسیسم! نمی دانم! نمی دانم چه کار کنم!

آن خانم به خانم سنجابه گفت: «بیخشید، حواس تان کجاست؟ متوجه شدید چه گفتم؟!»

خانم سنجابه به خود آمد و با دستپاچگی گفت: «بله، بله ... باشد ... الان آن را برایتان می آورم. حالا بفرمایید تو، دم در که بد است!» آن خانم تشکر کرد و خانم سنجابه با رو در بایستی، به سراغ گردن بند رفت و آن را آورد و به او داد. خانم، سپاسگزاری کرد و گفت: «فردا، گردن بند را می آورم.»

خانم سنجابه هنوز هم دلش به کاری که کرده بود؛ راضی نبود، اما خودش را دلداری داد و گفت: «حالا طوری نشده، فردا که گردن بند را آورد، آن را به خانم خرگوشه پس می دهم. این جوری، نه پیش او شرمنده می شوم و نه آبرویم می رود.»

دو روز از این ماجرا هم گذشت، اما خبری از آن خانم و گردن بند امانتی نشد! خانم سنجابه بی قرار بود و دلش شور می زد. با خودش گفت: «مردم چه قدر بد قولند! قرار بود بنده ی